شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

سه‌شنبه

سال هفدهم
۱۲ خرداد ۱۴۰۵
۱۶ ذی‌الحجه ۱۴۴۷
شماره ۴۷۷۴

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۲۹:۳۴	غروب آفتاب ۱۸:۴۴:۰۵	اذان مغرب ۱۹:۰۵:۱۰	
نیمه شب شرعی ۲۲:۳۶:۴۶	اذان صبح فردا ۰۲:۲۹:۲۷	طلوع آفتاب فردا ۰۴:۱۵:۰۲	

۱۲ خرداد تقویم تاریخ

۱۲ اردیبهشت سالروز درگذشت **مهدی صباغی**، بازیگر مشهدی است که در سال ۱۴۰۱ از دنیا رفت. او در بیشتر آثاری که به ایفای نقش پرداخت با لهجه مشهدی صحبت کرد.

عکس روز

پلاستیک آن قدر به زندگی روزمره ما گره خورده است که گاهی متوجه اسرافش نیستیم! این روزها اما ماجرا کمی تغییر کرده است. افزایش قیمت کیسه های پلاستیکی باعث شده است بسیاری از فروشندگان از مشتریان بخواهند با زنبیل یا کیسه های پارچه ای به خرید بیایند. برخی هم هزینه پلاستیک را از مشتری دریافت می کنند. استفاده از کیسه های پارچه ای که بیشتر رنگ وبوی دغدغه های محیط زیستی داشت، حالا به یک ضرورت اقتصادی تبدیل شده است. با این حال، عادت ها به این سادگی تغییر نمی کنند. هنوز هم بسیاری پس از هر خرید، چندین کیسه پلاستیکی را با خود حمل می کنند. کیسه هایی که شاید تنها چند دقیقه استفاده شوند، اما سال ها و حتی دهه ها در طبیعت باقی می مانند.

عکس و روایت: فاطمه حسنی/ شهرآرا

برای مشاهده گزارش تصویری کد را اسکن کنید.

گنجشک و سنگ

برای یک سؤال طولانی

علی موسی زاده
نویسنده

من آن قدر کاپلان و هیلگارد و کله‌گنده های روان شناسی را زیرورو کرده ام که حالا یک پا نسخه پیچ حرفه ای و کاردرستی شده ام. ولی آن موقع ها، آن وقت ها که یک فسقل بچه بودم، بی پناه تر از این حرف ها بودم. همان موقع که خدیجه خانم بدجور رفته بود روی مخ مادرم و ذله اش کرده بود. قضیه این طور شروع شده بود که خدیجه یک روز با یک کاسه آلبالو دم خانه ما سبز شد بلکه فتح باب کند و دل مادرم را به دست بیاورد. که همین طور هم شد. روز بعد یکی از همسایه ها خبر آورد که خدیجه یک کاسه آلبالو هم برای او برده و بد مادرم را آنجا پیش آن ها گفته. مادرم ماتش برده بود. چیزی نگفت. الان که فکرش را می‌کنم می‌گویم لابد با خودش فکر کرده بود که خدیجه از طرز برخورد ما خوشش نیامده و کاسه آلبالویش را بد جایی خرج کرده. گذشت و به هفته نرسیده خدیجه باز دم خانه ما سبز شد. یک قواره پارچه کودری گل منگلی را بغل زده بود و تا در را برایش باز کردم، تعارف نکرده من را کنار زد و راهش را کشید توی خانه و طوری قربان صدقه مادرم رفت که مادرم همه دل خوری اش را فراموش کرد که هیچ، حتی پول خیاطی آن لباس را هم از او نگرفت و وقتی حرفش می شد، می‌گفت این طفلک ضعیف است و هنوز بعد از جنگ نتوانسته کمر راست کند و کس وکارش را از دست داده و از همین حرف ها. روز بعد من و مادرم رفته بودیم بازار شهرک که توی مسیر، خدیجه را دیدیم، چادرش را به دندان گرفته بود و چشم های وق زده اش را از روی ما گرداند و راهش را طوری کج کرد که انگار دشمن دیرینه اش را دیده. مادرم اول گفت «وا!» بعد دستش را بالا آورد بلکه خدیجه خانم ببیند و اگر مثلا سوءتفاهمی بوده یا به چشمش نیامده باشیم، حواسش را بدهد به ما... ولی خدیجه عین آب خوردن ما را نادیده گرفت و راهش را کشید و رفت که رفت.

این سریال برای مادرم تمامی نداشت و هرموقع از خدیجه دل می برید و کنار می‌گذاشتش، باز هم خدیجه طبقه چهارم با لطایف الحیلی دم خانه ما سبز می شد و یک طورهایی از دل مادرم درمی آورد و باز مادرم با او مهربان می شد. مادرم می‌گفت که تکلیفش را با این آدم نمی داند؛ یک روز خوب، یک روز بد، یک روز بد مادرم را این ور و آن ور می‌گفت و یک روز مجیز خوبی هایش را توی در و همسایه می چرخاند. حالا که سال ها از این موضوع گذشته، باز هم حرفش شد. حالا نه خدیجه ای در کار است چون سال هاست که برگشته جنوب و نه مادرم حوصله آن وقت ها را دارد. یک طورهایی فهمیدم که هنوز پرونده خدیجه توی ذهن مادرم باز است. با خودم می‌گویم کاش وسط آن همه فلافلی من هم یک دکه داشتم. یک دکه برای مشاوره، با سس انبه و سنبوسه و نوشابه تگری و فقط منتظر یک مشتری باشم که بیاید و درباره خدیجه برایم بگوید و آخر سر من بگویم «ببین جانم، بعضی سؤال ها، قرار است همیشه بی جواب بمانند. بهش فکر نکن و بگذار بگذرد... همین» او هم قبول کند و وقتی برود، من در دکه را ببندم. کرکره را (اگر کرکره داشته باشد) بدهم پایین و قفل کتابی را بزنم و برای همیشه دکه را ببندم...

برای خدیجه، که عین زندگی بود.

حدیث

امام باقر(ع):

چون فرصت دست دهد به سوی هدف خود بشتاب و هیچ فرصتی مانند روزهای فراغت همراه با تندرستی نیست.

تحف العقول: ۲۸۶.

اول شخص

طبیب قصه گو

یادی از اصغر الهی، نویسنده و پزشک فقید مشهدی، هم‌زمان با سالروز درگذشتش

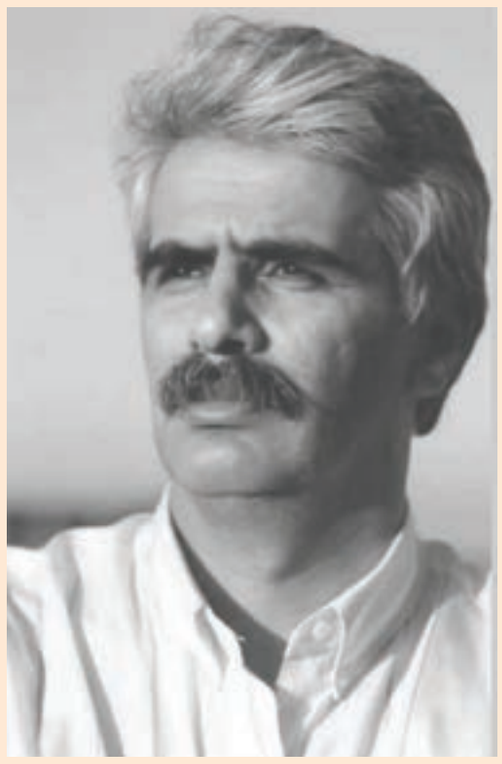

مریم شیعه زاده| اتاق تاریک است. بوی تند و گرم خون، فضای بسته را پر کرده است و به راه گلو چنگ می اندازد. روی زمین، سایه ای در میان مایعی لزج و تیره دست وپا می زند. تیغ کار خودش را کرده است. رگ ها گشوده شده اند و حیات، قطره قطره از بند دست ها بیرون می جهد. مرد، میان مرگ و بیداری دست وپا می زند. دهانش باز می شود، اما کلماتش شبیه به حرف های آدم های زنده نیست، هذیان می‌گوید. واژه ها پاره پاره، آشفته و هولناک از گلویش بیرون می ریزند. او از گذشته می‌گوید، از مردگان، از کودکی اش و از کابوسی که رهایش نمی‌کند. در این میان، زنی به نام لیلا نیز در تاریکی ایستاده است، زنی که سرگشتگی از سر و رویش می بارد. زن حرف می زند، جیغ می‌کشد و خودش را ملامت می‌کند. او مرگ فرزندشان، سیاوش را تقاص گناهان ناگفتنی خود می داند. فضایی پر از اضطراب، ترس و عذاب وجدانی کشنده که نفس را در سینه حبس می‌کند. اینجا نه یک صحنه جرم واقعی که جهان وهم‌آلود و شاهکار رمان «سالمرگی» است، جایی که «اصغر الهی»، خواننده را به ضیافت تلخ و فشرده زمان می برد. «سالمرگی»، داستانی بلند است که در نگاه نخست به سنت سیال ذهن پهلو می زند، اما در واقع کلاژی ظریف و پیراسته از کلمات است، عاری از هرگونه پرگویی اضافه. روایت با خودکشی مردی آغاز می شود که در آستانه مرگ، به خودواگویی های روانی می افتد. الهی که خود روان پزشکی زبردست است، فرم داستان را با درونی ترین لایه های روح آدمی گره می زند. رمان، ساختاری خطی ندارد، بلکه پازلی آشفته از زمان ها و یادهاست. «سالمرگی» در سال ۱۳۸۵ توسط نشر چشمه منتشر می شود، هرچند الهی آن را پانزده سال پیش تر نوشته بود. کتاب با ساختار نوآورانه و زبان پرکشش خود، جامعه ادبی راتکان می دهد. این اثر در سال ۱۳۸۶، موفق به دریافت جایزه معتبر ادبی بنیاد هوشنگ گلشیری در بخش بهترین رمان سال می شود. در دولت محمود احمدی نژاد، مجوز تجدید چاپ رمان لغو و توزیع چاپ سوم آن ممنوع می شود. بااین حال، ارزش های این متن تنیده شده در اسطوره و روان، هرگز زائل نمی شود و کتاب سرانجام در سال ۱۳۹۵ دوباره به کتاب فروشی ها بازمی‌گردد.

جان پناه آدم ها

متولد سال ۱۳۲۳ در مشهد است. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاهش به پایان می رساند. سپس، ردای سپید پزشکی را در دانشگاه علوم پزشکی مشهد به تن می‌کند. دغدغه های او فراتر از کالبد جسمانی است. او شیفته روان پررمزورازآدمی است. در سال ۱۳۵۵، قدم به راهروهای بیمارستان روزبه می‌گذارد تا آموزش روان پزشکی را آغاز کند. پیش از آن، سفری به فرانسه دارد، برای پژوهش های علمی و کشف آفاقی نو اما غربت، چون بختکی بر سینه اش می نشیند. او دوری از وطن را تاب نمی آورد. دلش برای پیاده روهای شلوغ، برای شنیدن دردهای مردمان سرزمینش پر می‌کشد. پس خاک فرانسه را رها می‌کند و به آغوش ایران بازمی‌گردد. او تخصص روان پزشکی خود را از دانشگاه تهران می‌گیرد. جوانی اش تلاطم کمی ندارد، فعالیت های سیاسی، او را به میان طوفان ها می برد، اما او ایستادگی را مشق می‌کند. در آخرین مجموعه اش با نام «حکایت عشق و عاشقی ما»، با شکسته نفسی عجیبی می نویسد که می خواسته نویسنده‌ای بنام یا روان پزشکی توانا شود اما به هیچ‌کدام نرسیده است. این کلام، تجلی فروتنی نابی است که همکارانش ستایش می‌کنند. در مطب خود، تنها یک پزشک نیست، یک شنونده فعال است. مطب او جان پناه مراجعانی است که با کوله باری از تروما و قصه می آیند. الهی ایده رمان هایش را از همین روایت های واقعی، از لابه‌لای اعترافات و دردهای مریضانش صید می‌کند. او جهان را از چشم بیمارانش می بیند و همین درک عمیق از رنج، به نوشته هایش جانی غریب می بخشد.

تسلیم ناپذیر

ادبیات فارسی را با ابداعاتش داراتر کرد. اصغر الهی داستان نویسی را در دهه ۴۰ با مجموعه داستان «بازی» آغاز کرد. او در دهه های بعد با خلق آثاری چون «قصه های پاییزی»، «دیگر سیاووشی نمانده است» و «رویا تا رویا» تکنیک نوینی به نام خودواگویی روانی را بنیان گذاشت. رمان «مادرم بی بی جان» و نمایشنامه «قالیباف» نیز جلوه های دیگری از قلم روایی و شاهکار او بودند. او سبک داستان نویسی روان شناختی را که پیش تر توسط هدایت و ساعدی پایه‌گذاری شده بود، به اوج پختگی رساند. در سپهر پزشکی نیز درخشان بود. در فاصله سال های ۱۳۶۲ تا ۱۳۶۴ سردبیر نشریه «بازتاب روانشناسی» بود و در دهه ۷۰، ریاست بیمارستان شهید نواب صفوی را عهده دار شد. کتاب «پیش درآمدی بر روان شناسی اجتماعی، رابطه پزشک و بیمار» تنها تألیف پزشکی بازمانده از او بود چون که مرگ هرگز مهلت نداد اثر ابداعی و نشانه شناختی اش را با نام «زبان روانپزشکی» به چاپ برساند. زندگی او، ستیزی چهل ساله با رنج بود. از نوجوانی به روماتیسم قلبی مبتلا بود و در سال ۱۳۷۳، سکته مغزی زبان و حرکتش را به بند کشید. او هرگز تسلیم نشد. با همان تن خسته، مطب را رها نکرد و بهترین آثارش را در همین سال های رنج نوشت. سرانجام، در ۱۲ خرداد ۱۳۹۱، قلب خسته اش در بیمارستان قلب تهران از تپش ایستاد. او چشم از جهان فروبست و پیکرش در آرامستان بهشت بی بی سکینه کرج در آغوش خاک آرام گرفت.

روز واقعه

به خاطر شومیز خامه دوزی گل دار

آزاده چشمه سنگی
نویسنده

در فریزر را باز می‌کنم. از قسمت وعده های گوشت چرخ کرده، یکی از چهار پنج تای باقی مانده را برمی دارم. احساس پیاده ای را دارم که در برهوتی گرم، به آخرین جرعه های آب توی چنته اش لب می زند. می‌روم سراغ تلفن. شماره آرایشگر قدیمی مان را می‌گیرم. زهره خانم، از آن آرایشگرهایی است که یکی از اتاق های خانه اش را به سالن زیبایی تبدیل کرده است. از آن هایی که حوله های رنگ را، مرتب تر از سالن های مجلل زیبایی، با وسواس می شوید و روی رخت آویز پهن می‌کند. از آن ها که موچین و شانه و برس هایش را توی یک ظرف سفالی سبز می‌گذارد و پنبه ها را توی یک کاسه چینی گل دار. زهره خانم، سال هاست توی محله شان کار می‌کند. هنوز صابون هیچ مأمور مالیاتی به تنش نخورده. برای همین تعرفه هایش خیلی خیلی کمتر از ارقام مرسوم اتحادیه است. ظهرها خورشتش را بار می‌گذارد و همین طور که نمک غذایش را اندازه می‌کند، در را برای مشتری تازه باز می‌کند. توی سالن زهره خانم می شود هربار فهمید ناهار و شام خانه، چیست. بعد از سال ها می خواهم از زهره خانم وقت بگیرم. او همیشه برای مشتری های قدیمی اش وقت دارد، اما همین که می‌گویم برای امروز نوبت بده، می‌گوید تا سه روز آینده هیچ نوبتی ندارد. شوکه می شوم. از تصور اینکه زن های بسیار دیگری شبیه به من، از سالن های مجلل اتحادیه، به اتاق های خانگی قدیمی بازگشته اند، غصه ام می شود. چیز عجیبی نیست. همین دیشب بود که از چند سالن مختلف، قیمت کوتاهی موها را پرسیدم و همه بین هشتصد تا یک و نیم میلیون تومان قیمت داده بودند.

می‌گویم چاره ای نیست. همان سه روز دیگر وقت بگذارد. غذا را روبه راه می‌کنم و آماده می شوم تا بروم دنبال دخترک. کلاس های پیش دبستانی دارد روزهای آخرش را می‌گذراند. اگر به رسم همیشه بود باید تا آخر اردیبهشت تمام می شد. مدیریت مجموعه گفته بود بابت تعطیلات اجباری پیش آمده پولی عودت نمی دهیم. در عوض تا آخر خرداد، تحت عنوان خانه بازی در خدمتیم. توی راه، قدم هایم جلوی مغازه پوشاک زنانه شُل می شود. یک شومیز خامه دوزی سبک با شکوفه های ریز بهاری تن مانکن، متوقفم کرده. دلم را می‌قاپد. می روم داخل. روبه روی رگال شومیزها متوقف می شوم. دستم می رود به برچسب لباس ها. هیچ کدام زیر یک ونیم میلیون تومان نیست. شومیز خامه دوزی شکوفه دار را با برچسب دومیلیونی اش رها می‌کنم. به خیابان برمی‌گردم. از جلوی تابلوی گوشت فروشی رد می شوم. فروشگاه خلوت است. خیلی خلوت. کارکنان فروشگاه هر کدام سمتی نشسته اند. قیمت روی تابلو برای هزارمین بار عوض شده. فکر می‌کنم با پول شومیز پشت ویترین، می شود یک کیلو گوشت قرمز خرید. یا مثلا سه تا روغن متوسط یا چهار کیلو برنج ایرانی. خوردنی ها تمام می شود اما لباس را می شود چندسالی استفاده کرد. باز هم حریف منطقم نمی شوم. عبور می‌کنم و می رسم جلوی پیش دبستانی و منتظر آمدن دخترک می شوم.

مادر یکی از بچه ها، دارد با یکی دیگر از مادرها گپ می زند. دارند مثل کارشناس های خبره، مدرسه های دولتی این اطراف را سبک سنگین می‌کنند. هیچ کدام سمت مدارس غیردولتی نمی‌روند. دخترک از راه می‌رسد. گرما کلافه اش کرده. دستم را می‌گیرد و سر از فروشگاه مواد غذایی درمی‌آوریم. یک راست می رود سراغ یخچال بستنی ها. یکی برای توی راه برمی دارد، یکی برای فریزر خانه. یکی دوتا کیک کوچک برای چاشت پیش دبستانی. کارت را می‌گذارم روی پیشخوان. پیامک واریز را که نگاه می‌کنم تازه می شود قیمت کوتاهی موی سالن زهره خانم. مغزم از حساب و کتاب و مقایسه قیمت ها خسته می شود. به مانده حساب نگاه نمی‌کنم. دخترک، بی خیال دنیا دارد بستنی شکلاتی اش را می خورد و از روزی که گذشت حرف می زند. بستنی توی این گرمای زودهنگام، به چشمم دیرتر از درآمدمان آب می شود. توی مسیر برگشت یک بار دیگر به شومیز خامه دوزی گل دار نگاه می‌کنم. برای آخرین بار خودم را متقاعد می‌کنم که می شود بدون شومیز خامه دوزی گل دار هم به مهمانی آخر هفته رفت، اما دلم پیشش می ماند.

همان لباس های مرتب همیشگی، همان آرایشگر خانگی قدیمی، همان مدارس دولتی سال خورده، همان گوشت های ته فریزر، همان ها کفایت می‌کند لابد. احساس می‌کنم این روزها، آن قسمت خیال پرداز و دست و دلباز و احساسی مغزم خاموش شده. انگار عوض آن توده چربی سفید توی جمجمه، یک مشت مهره چوبی چرتکه، ریخته اند توی سرم. چرتکه ها به هم می خورند و رؤیاها را درهم می شکنند. آن قدر که اگر کسی چرتکه ها را کنار بزند، می تواند بریده آرزوهای کوچک توی سرم را ببیند. از شکوفه های پرپر شومیز خامه دوزی شده گرفته تا آینه های شکسته یک سالن آرایشی مجلل.

هنر روز

اثری از مهران پندار برای پویش خلیج همیشه فارس که چندی است از سوی هنرمندان ایرانی به راه افتاده و بازتابی گسترده در شبکه های اجتماعی جهان داشته است.